

به نام پروردگار یکتا

دیوان مسعود سعد سلمان

جلد دوم

براساس نسخه حکیم اوغلو پاشا
و مقابله با هشت نسخه کهن دیگر و استفاده از هفده جنگ کهن

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

محمد مهیار



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تهران ۱۴۰۰



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

فروشگاه کتاب: خیابان کریم‌خان‌زند، بین قرنی و ایرانشهر، پلاک ۱۷۶ تلفن: ۸۳۱۷۱۹۲

دیوان مسعود سعد سلمان (جلد دوم)

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: محمد مهیار

مدیر انتشارات: یدالله رفیعی

مدیر تولید و نظارت: سیدمحمدحسین محمدی

مستول فنی: ربابه ابوطالبی

چاپ اول: ۱۳۹۰، چاپ دوم: ۱۴۰۰

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: گام اول

قیمت دوره دو جلدی: ۴۱۰,۰۰۰ تومان

حق چاپ برای پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی محفوظ است.

سرشناسه: مسعود سعد سلمان، ۴۳۸-۵۱۵ق.

عنوان قراردادی: دیوان

عنوان و نام پدیدآور: دیوان مسعود سعد سلمان: براساس نسخه حکیم اوغلو پاشا و مقابله با هشت نسخه کهن دیگر و استفاده از هفده جنگ کهن/مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمد مهیار.

وضعیت ویراست: ویراست ۲.

مشخصات نشر: تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۴۰۰ -

مشخصات ظاهری: ج.

شابک: دوره: 978-622-7689-32-7؛ ج. ۱: 978-622-7689-31-0؛ ج. ۲: 978-622-7689-33-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: چاپ دوم.

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۵ق.

موضوع: Persian poetry -- 11th century

شناسه افزوده: مهیار، محمد، ۱۳۳۰ -، مقدمه‌نویس، مصحح

شناسه افزوده: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

شناسه افزوده: Institute for Humanities and Cultural Studies

رده بندی کنگره: PIR۴۷۴۴

رده بندی دیویی: ۸ ۱/۲۲ فا

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۶۹۳۶۷

قطعات

۱

نه جای شخودن بماند از دو رخ نه جای دریدن بماند از قبا
بگیریم همی در فراق چنان که داوود بر تربت اوریا
که از بس سرشکم، بروید همی به یاقوت انگشتری بر، گیا

۲

اگر ندیدی نظم بدیع مرجان را
که آن غذا شد مر طبع را و مرجان را،*
۱۱۲۵۵ [نسیج] شعرِ معزّی وحید اهل سخن
نگه کن و به ترازوی سخن بسنج آن را!*

عجیب نظمش نشناخت نظم لؤلؤ را
غریب وزنش ننهاد وزن مرجان را*
بماند خیره در او طبع و جان و در غم و رنج
بماند طبع غمی را و جان رنجان را*
مزاج خاطر بادش قوی که خاطر او
ضعیف کرد به قوّت قوی مزاجان را*

۳

آسان گذران کار جهان گذران را!
 یعنی که جهان خواند خردمند جهان را
 ۱۱۲۶۰ پیراسته می‌دار به هر نیکی تن را
 آراسته می‌خواه به هر پاکی جان را!
 میدان طمع جمله فراز است و نشیب است
 ای مرکب تو حرص! فروگیر عنان را!
 زنهار! به اغرای جهان غره نگردی
 کاغرای جهان سخره کند شیر زبان را!
 جان است و زبان است و زبان دشمن جان است
 گر جانت به کار است، نگهدار زبان را!
 دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید
 بسیار بفرساید و نرساند جان را(؟)
 ۱۱۲۶۵ پیش از تو جهان بوده‌ست، آن کن که پس از تو
 گویند: نکو بود ره و رسم فلان را

۴

خواجه ناصر، خدای داند و بس	کآرزوی تو تا کجاست مرا
من چو رفتم، تو هیچ کردی یاد	صحبت من؟ بگوی راست مرا
کار چون است مر تو را، کامروز	کار با برگ و بانواست مرا
نزد بونصر پاریسی کریم	روز بازار تیز خاست مرا
همه کام و هوا به دولت او	از فلک رایج و رواست مرا
۱۱۲۷۰ آن‌چنان دارم که پنداری	به دعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او	همه در چشم، توتیاست مرا
نامداری که خاک درگه او	همه در دست، کیمیاست مرا

که در او شدت و رخاست مرا
 گاه خوف است و گه رجاست مرا
 کز همه دوستان ثناست مرا
 روز اقبال پرضیاست مرا
 با همه شادی التقاست مرا
 که در او بیم صد بلاست مرا
 بهترین هم‌رهی صباست مرا
 گرم‌تر بستری گیاست مرا
 جاه با رنج دل که راست؟ مرا
 آن‌همه رنج‌ها رواست مرا
 در دل و جان غم و عناست مرا
 وین شگفتی بدین رضاست مرا
 چون دل و جان ز تن جداست مرا
 بی شما زیستن خطاست مرا
 داند ایزد که جان بکاست مرا
 به شما، این شغب چراست مرا؟
 هوس عشرت شماست مرا
 نز سر سُمعه و ریاست مرا

لیکن اندر میان شغلی‌ام
 ۱۱۲۷۵ عملی می‌کنم که از بد و نیک
 گاه اندر میان صدری‌ام
 ز آفتاب سعادت تابانش
 از همه نیکویی مرا حظ است
 باز گه بر کران دشتی‌ام
 ۱۱۲۸۰ کمترین رهبری مرا غول است
 نرم‌تر بالشی مرا سنگ است
 عزّ با دردسر که دارد؟ من
 در فروغ دل چنین مخدوم
 ای رفیقان، فراق روی شما
 ۱۱۲۸۵ دل و جانم همه شما دارید
 کس نگوید که زنده چون مانم
 پس چو بی‌جان و دل همی باشم
 چه کنم قصه، کارزوی شما
 ورنه این دوستی به جان و دل است
 ۱۱۲۹۰ نکنم عشرتی به طبع و همه
 خواجه ناصر، توام گزین! گفتار

۵

به جلوه‌ست آن تن تو و ایضاً
 شد پاره دامن تو و ایضاً
 ریش ملوّن تو و ایضاً
 در کوی و برزن تو و ایضاً
 ای روسپی‌زن تو و ایضاً

با تو نکال از هجا، از ایراک
 مست و خراب دوش بخفتی
 و اکنون دورنگ بینم از هار
 ۱۱۲۹۵ امروز ازین حکایت عیش است
 هرگز وقح ندیدم چون تو

۶

شاعران بی‌نوا خوانند شعر بانوا
 وز نوای شعرشان افزون نمی‌گردد نوا
 طوطی‌اند و گفت نتوانند جز آموخته
 عندلیبم من که هر ساعت دگر سازم نوا
 اندر آن معنی که گویم، بدهم انصاف سخن
 پادشاهم بر سخن، جابر نباشد پادشا
 ۱۱۳۰۰ باطلی گر حق کنم، عالم مرا گردد مفر
 ور حقی باطل کنم، منکر نگردد کس مرا
 گوهر ار در زیر پای آرم، کنم سنگ سیاه
 خاک اگر در دست گیرم، سازم از وی کیمیا
 گر هجا گویم، رمد از پیش من دیو سپید
 ور غزل خوانم، مرا منقاد گردد ازدها
 کس مرا شناسد و بیگانه‌رویم نزد خلق
 زانکه در گیتی ز بی‌جنسی ندارم آشنا

۷

به جمله ما که اسیران قلعه‌ناییم
 نشسته‌ایم و زیان کرده بر بضاعت‌ها
 ۱۱۳۰۵ نه مال‌هایی کانگاہ بود فایده داشت
 نه سود دارد اکنون همی براعت‌ها
 همان کف است و نخیزد ازو سخاوت‌ها
 همان دل است و نجبد درو شجاعت‌ها
 به روز تا بر ما اندر آید از روزن
 کنیم روشنی و باد را شفاعت‌ها

ز بهر هستی‌ها نیست کردمی، لیکن
 به نیستی‌ها کردم بسی قناعت‌ها
 دراز عمری دارم که اندرین زندان
 بر من از غم دل سال‌هاست ساعت‌ها
 ۱۱۳۱۰ چه زهد‌ها کنم امروز من به برنایی
 کنم به پیری فردا بسی خلاعت‌ها
 به کردگار که در راحت‌م ز تنهایی
 که سیرگشت دل من از آن جماعت‌ها
 من ار نکردم بذله، مصون زیم چونان
 چو نظم ما را افتد همی اشاعت‌ها
 اگر جهان را چون خود ندانمی مجبور
 به شعرها ز نمی بر جهان شناخت‌ها



ای از سعود گشته مرگب!	ای مایهٔ سعادت! بوسعد،
رایت ز مهر ساخته مرکب	۱۱۳۱۵ جاهت ز چرخ یافته میدان
عقلی به ذات و عرض مهذب	روحی ز عیب و نقص منزّه
چون بزم تو که بیند مکتب؟	چون صدر تو که یابد مقصد؟
از جود تو بشسته مرتب	راه امید را به همه وقت
ناکام در مسالک سبب	بازم قضا فکند چو صرصر
بی آن‌که باشم چون صب(؟)	۱۱۳۲۰ چونان‌که بیینم از دور
چون چرخ پوشدم سلب شب	اندر مضا شهابم، گویی
در زیران، هیونی اشهب	در گردهای ادهم، دارم
وآن دشت را چو باد مجرب	آن کوه را چو ابر مهیا
گردان به چپ و راست چو کوکب	پیچان به پس و پیش چو لبلاب

۱۱۳۲۵ پر نیش عقربم همه دیده
 ناگه بر این ستام مرصع
 تا روز در دعای ملاقات
 تا طلعت تو باز ببینم
 ای از هنر به مدح معین!
 ۱۱۳۳۰ چون دست تو نیارد گردون
 آنی که عز و دولت معجب
 همسیرت فرشته‌ای، از آنک
 اقبال‌ها بساز، دمادم
 شاه است میزبان تو، فافخر!
 ۱۱۳۳۵ کان الشراب بعد زمان
 در صبح دولتی به صبوحی
 در انتظار دیدن عقرب
 گردون کشد هلال مذهب
 برداشته دو دست به «یا رب»
 راضی نیم ز بخت مراقب
 وی از خرد به شکر معاتب!
 چون رای تو ندارد کوکب
 چون دیگران نکردت معجب
 کردت زمانه‌وار مقرب
 زان خواجه جام‌های لبالب
 ملک است بوستان تو، فاطرب!
 مفتاح بان عزک، فاشرب!
 می خور! فذاک عندی اصوب

۹

ثقة الملك تا به صدر نشست،
 تا به قانون دوات پیش نهاد،
 درد دشمن شده‌ست و داروی دوست
 ۱۱۳۴۰ بنگر اکنون به تازی، ای عجیبی!
 دهر پیشش میان به طوع بست
 الفش را فلک به تا پیوست
 تاش پیوست آن مبارک دست
 اندرو لفظ درد و دارو هست

۱۰

پسر محتاج، ای من شده محتاج به تو،
 از پی آن‌که همه خلق به تو محتاج است!
 مردمی کن! برسان خدمت من، چون بررسی
 به بزرگی که کفش بحر عطا امواج است!

عمده مملکت قاهر، ابوالرشد رشید
 خاص شاهی، که فروزنده تخت و تاج است
 ای جوادی که به نزد تو ز زوار و ز زر
 بدره در بدره و افواج پس افواج است
 ۱۱۳۴۵ مکرمت را ز تو هر لحظه صد استنباط است
 محمدمت را ز تو هر روز صد استخراج است
 جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است
 جود را بزم تو مشهورترین منهاج است
 رای‌های تو در آفاق مصالح، به درست،
 سعدهایی ست که در انجم و در ابراج است
 هر حکیمی که نه نزد تو بود معیوب است
 هر فصیحی که به پیش تو رسد لجلاج است
 تا سرافراز براقی‌ست، از اقبال، تو را
 از شرف، روز بزرگی ت شب معراج است
 ۱۱۳۵۰ زندگانی را سرمایه چو ز اوداج آمد،
 ظنم افتد که مگر مهر تو در اوداج است
 سائل از جود تو اندر طرب نعمت‌هاست
 نعمت اندر کف تو در شغب و تاراج است
 اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع
 آن که اندر رجم کون هنوز امشاج است
 تا شب جاه تو از بخت تو روشن روز است،
 روزهای همه اعدات شبان داج است
 نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
 که ظفر زین ره انجام تو را سراج است
 ۱۱۳۵۵ شولک تو که پدید آید، پندارد خلق
 کز شبه کوهی بر چار ستون عاج است

گوهر مدح تو را ذات هنر نظام است
 حُلّه شکر تو را طبع خرد نَساج است
 تا به مدح تو گشاده دهنم طوطی وار،
 روی درجم به سر کلکت پر دَرّاج است
 تا بینداختی ام تیرنهاد از برِ خویش
 پشتم از فرقت، خم داده کمان چاج است
 نیست بس دیر که چون پنبه بُد از برف زمین،
 تا همی گفتند: کین ابر خزان حلاج است
 ۱۱۳۶۰ نقش بندی ست کنون ابر بهار، ای عجبی!
 که به دیباجی او روی زمین دیباج است
 می خوش خواره خوش بوی همی خور در باغ!
 قمری و بلبل عوّاد خوش و صَنّاج است
 روی ترکان را تا وصف به لاله ست و به گل،
 زلف خوبان را تا نعت به قیر و ساج است،
 مدّت عمر تو صد سال دگر خواهد بود
 من نمی گویم، وین حکم خود از هیلاج است
 موسم رادی در کعبه اقبال تو باد!
 که ره خلق بدو همچو ره حجّاج است
 ۱۱۳۶۵ پسر محتاج آورد بدین قافیتم
 حمل و ایصالش هم بر پسر محتاج است

۱۱

مویم آخر جز از سپید نگشت،	گرچه اوّل جز از سیاه نُرست
رنگ آن سرخ هم نشد، گرچند	مردم آن را به خون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی،	تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم	چون درستی ش بود رنگ نخست

۱۱۳۷۰ تن بنه مرگ را و حرصِ خلود
 موی چون نادرست گشت، بدان
 دوزخ جاودانه دید آن کس
 پسند این مستمند بشنو نیک:
 از دل خویشتن برون کن چُست!
 که نماندهست جای موی درست!
 کز جهان عمر جاودانی چُست
 دل بر آن نه که آن سعادت توست!

۱۲

۱۱۳۷۵ ناگه خروس روزی در باغ جست
 آن برگ گل، که بر سر دارد، بکند
 آن، از پی جمالی، بر سر بداشت
 در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
 اندر دو ساق پایش دو خار خست
 وین، از پی سلامی، بر پای بست

۱۳

۱۱۳۸۰ گرمابه سه داشتم به لوهور
 امروز سه سال شد که مویم
 بر تارک و گوش و گردن من
 از رنج تن اندکی بگفتم
 پاداشن من بر این غم و رنج
 وین نزد همه کسی عیان است
 مانده موی کافران است
 گویی نمید تر گران است
 دیگر همه در دلم نهان است
 بر ایزد پاک غیبدان است

۱۴

۱۱۳۸۵ ای بزرگی که در همه احوال
 کمترین پایه‌ای ز همت تو
 خُلق تو خشم عنبر ساراست
 روز تأیید تو در اقبال است
 سفر تو، چو عید فرخندهست
 ناصر تو خدای بی چون است!
 برترین موضعی ز گردون است
 لفظ تو رشک در مکنون است
 ماه اقبال تو بر افزون است
 عید تو، چون سفر، همایون است

۱۵

عمر کاک را که خواهد گفت
 در هوای من ار دل تو دوتاست،
 مهر هر کس کهن کهن گشته
 به تو محتاج گشته‌ام که مرا ۱۱۳۹۰
 وان که محتاج او نیم همه روز
 برود آن که زوست راحت من
 شدن او چو مهر بر آب است
 هم‌رگ و پوست گشته‌ای با من
 تو بر من به آمدن خو کن! ۱۱۳۹۵

کای عزیز و گزین برادر و دوست!
 دل من در هوای تو یک‌توست
 در دل من زمان‌زمان نونوست
 پای بی زور و دست بی نیروست
 مانده در پیش من چو دستنبوست
 نرود آن که غصه من ازوست
 ماندن این چو نقش بر زیلوست
 چون توانم نشست بی‌رگ و پوست؟
 که مرا دوست بازجستن خوست

۱۶

ای بزرگی که تارک قدرت
 مفلس از جود تو غنی گشته‌ست
 صیقل عدل تو ز تیغ هنر
 هرکه او تخم خدمت کشته‌ست
 نیست پوشیده حال بنده تو را ۱۱۴۰۰
 عمر شیرین به باد برداده‌ست
 به همه وقت بی‌گمان بر من
 تا به تازی و پارسی طبعم
 صلت و خلعت مرا هر بار
 چون که این بار برّ و احسانت ۱۱۴۰۵
 یا ببرده‌ست از میان خازن
 تا مرا دشمن است گشت فلک،
 باد عمرت فزوده در دولت!

همچو خورشید بر فلک سوده‌ست!
 رنجه از جاه تو برآسوده‌ست!
 از جهان زنگ جور بزده‌ست!
 جز بزرگی و جاه ندروده‌ست!
 که تنش چون ز غم بفرسوده‌ست!
 دل مسکین به درد پیموده‌ست
 دل پرمهر تو ببخشوده‌ست
 به سزا هر زمانت بستوده‌ست،
 از همه کس تمام‌تر بوده‌ست
 مر مرا هیچ روی ننموده‌ست؟!
 یا خداوند، خود نفرموده‌ست
 کوششم در زمانه بیهوده‌ست
 که به تو عمرها بیفزوده‌ست

۱۷

<p>غم معشوقه هیچ کمتر هست؟ جز تو آنجاش یار دیگر هست؟ که نخورده‌ست ...، باور هست؟ با غم هجر او برابر هست؟ یاد داری و هیجت از بر هست؟ زین معانی‌ت هیچ در سر هست؟ بازگشتت نیک در خور هست</p>	<p>خواجه بوالقاسم، ای ظریف و اصیل! ۱۱۴۱۰ هستی آگه ز حال کاجملان؟ در وفای تو گر خورد سوگند شادی وصل او که خواهی یافت راه‌هایی که او زند بر چنگ برد خواهی‌ش هیچ راه‌آورد ۱۱۴۱۵ آمدن در خورت نبود اینجا</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۸

<p>پیش دانش بر ایستادن چیست؟! خویشتن را غرور دادن چیست؟! همه را، ای شگفت، زادن چیست؟! بر تن خویشتن گشادن چیست؟! خلق را در هم اوفتادن چیست؟! این به کف کردن و نهادن چیست؟!</p>	<p>عذر بی‌منفعت نهادن چیست؟! مرگ را زاده‌ایم و مردنی‌ایم پس چو در جمله می‌باید مرد، در رنجی که منفعت نکند ۱۱۴۲۰ روزی خویشتن خورد هر کس دیگران چون پس از تو بردارند،</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۹

<p>پرده عیب‌هاش برنایی‌ست همه بیچارگی و رسوایی‌ست</p>	<p>آدمی سربه‌سر همه عیب است زیر آن پرده، چون برهنه شود،</p>
-----------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

۲۰

<p>که چو تو هیچ غم‌گسار نداشت که تنم هیچ چون تو یار نداشت که چو تو شاه در کنار نداشت</p>	<p>بر تو، سیّد حسن! دلم‌گیرید ۱۱۴۲۵ تن من زار بر تو می‌نالد زان تو را خاک در کنار گرفت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------

زان اجل اختیار جان تو کرد
 زان بکشتت قضا که بر سر تو
 هم به مرگی فگار باد تنی
 ای غریبی کجا مصیبت تو ۱۱۴۳۰
 ای عزیزی که در همه احوال
 تیغ مردانگی ت زنگ نزد
 آب مهر تو را خلاب نبود
 هیچ میدان فضل و مرکب عقل
 من شناسم که چرخ خاک نگار ۱۱۴۳۵
 به خطا، خاطرت کژی نگرفت
 نگرفتت عیار اثیر فلک
 سی نشد زاد تو، فلک، و یحک!
 این قدر داد چون تویی را عمر
 باره عمر تو بجست آنگاه ۱۱۴۴۰
 چون بناگوش تو عذار ندید
 بد نیارست کرد با تو فلک
 تن تو چون جدا شد از بر من
 دلم از مرگت اعتبار گرفت
 هیچ روزی به شب نشد که مرا ۱۱۴۴۵
 گوشم اول که این خبر بشنود
 زار مسعود از آن همی گرید
 ماتم روزگار داشته ام
 باره دولتت ز زین برمید
 هم چنین است عادت گردون؛ ۱۱۴۵۰
 دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
 که به از جانت اختیار نداشت
 دست جدّ تو ذوالفقار نداشت
 که دلش مرگ تو فگار نداشت!
 هیچ دانا غریب وار نداشت!
 جان من دوستی ت خوار نداشت!
 گل آزادگی ت خار نداشت
 آتش خشم تو شرار نداشت
 در کفایت چو تو سوار نداشت
 چون سخن های تو نگار نداشت
 از جفا، طبع تو غبار نداشت
 که مگر بوته عیار نداشت
 سال زاد تو را شمار نداشت
 شرم بادش که شرم و عار نداشت
 چون که در تک شد و قرار نداشت
 که ز مشک سیه عذار نداشت
 تا مرا اندرین حصار نداشت
 عاجز آمد که دستیار نداشت
 که ازین محنت اعتبار نداشت
 نامه تو در انتظار نداشت
 به روانت که استوار نداشت
 که به حق ماتم تو زار نداشت
 که دگر چون تو روزگار نداشت
 بُختی بخت تو مهار نداشت
 هرچه من گفتمش به کار نداشت
 در جهان عمر پایدار نداشت

۲۱

گوهر نظم و نثر را کان گشت
 جان با جسم و جسم با جان گشت
 سخن او بدید و حیران گشت
 فکرت دیکران پریشان گشت*
 حسن اسلام و نور ایمان گشت
 که بدان مؤمن و مسلمان گشت
 لفظ و معنی همه دگرسان گشت
 کار دشوار بوده آسان گشت
 جادویی‌های خلق پنهان گشت
 که عصا بود و باز ثعبان گشت
 که همی گرد هر دو نتوان گشت،
 کندشمشیر و تنگ میدان گشت
 از همه گفته‌ها پشیمان گشت
 شرف سعد و فخر سلمان گشت

خاطر خواجه بوالفرج به درست
 هنر از طبع او چو یافت قبول،
 ذهن باریک بین دوران‌دیش
 ۱۱۴۵۴/۲ وانچه در حکمت او فراز آورد
 ۱۱۴۵۵ رونق و زیب شعر عالی او
 مشرکش چون بخواند لفظی، گفت
 شاعران را ز لفظ و معنی او
 راه تاریک مانده روشن شد
 معجز خامه‌اش چو پیدا شد
 ۱۱۴۶۰ راست، آن آیتی‌ست پنداری
 زان دل و خاطر دلیر سوار
 هر سوار دلیر نظم که بود
 خاطر من چو گفته او دید،
 من چه گویم؟ که آنچه او گفته است

۲۲

تا درین سمج بی‌درم بنیافت
 کس چو من حُلّه‌ای ز نثر نبافت
 دل من خون شد و جگر بشکافت
 خلعت طوقِ مشکِ فاخته یافت
 جان به تَفِّ بلا نباید تافت
 نه غنیمت گرفت هرکه شتافت

۱۱۴۶۵ دست بر زخم من فلک نگشاد
 کس چو من گوهری ز نظم نسفت
 از چنین کارهای بی‌ترتیب،
 سخن نغز و خوب طوطی گفت،
 دل به تیر عنا نباید خست
 ۱۱۴۷۰ نه سهی سرو گشت هرچه دمید

۲۳

ز اقبال تو، شاه! گفت خواهم
 من آن عدلم درین معنی به گفتار
 تو را یاقوت خاتم سرخ روی است
 دگر یاقوت‌ها هم سرخ روی‌اند
 ۱۱۴۷۵ مرا فکرت چنین گفت و درین باب
 چنین دانم که دانش نی ز خود گفت
 هر آن کو این سخن باور ندارد
 درست است این سخن نی مستحیل است

یکی مشروح فصلی با دلالت
 که در گیتی بخوانندم عدالت
 از آن شادی نام باجلالت
 ولیکن سرخ‌رویی از خجالت!
 به دانش می‌کند فکرت حوالت
 که از روح‌الامین بود این مقالت
 ندارد جز ره جهل و ضلالت
 که ملکت را نباشد استحالت

۲۴

مرا بس ز دیوان، مرا بس ز خدمت
 ۱۱۴۸۰ بر این تیغ کوه گل‌انبار گویی
 چو دولت مهیا بود مر کسی را،
 اوامی که بر روزگار است ما را
 اگر دولت آید وگر نکبت آید

خوشا وقت بی‌کاری و روز عطلت!
 چو فغفور بر تخرم و فور برکت
 اگر او نجوید، بجویدش دولت
 اگر او ندارد، بدادمش مهلت
 به نزدیک من، هر دو را هست آلت

۲۵

خسروا، شب‌های عمرت روز باد!
 ۱۱۴۸۵ رای نورانی تو خورشیدوار
 تو قدری‌آسی و قادر ب‌أس تو
 از بداندیشان تو کین توختن
 آتش پیکار گیتی‌گیر تو
 وز تَفِ سهم و نهیب کین تو
 ۱۱۴۹۰ روز ملک تو مبیناد انتها
 تا همی از چرخ باشد عون و بخت

مهرگان ملک تو نوروز باد!
 در جهان عدل ملک‌افروز باد!
 چون قدر بر دشمنان پیروز باد!
 بر سر آن خنجر کین‌توز باد!
 ضربت شمشیر دشمن‌سوز باد!
 مغز دشمن چون در آتش گوز باد!
 وابتدای ملک تو هر روز باد!
 چرخ و بختت یار نیک‌آموز باد!

۲۶

جان تو همیشه در امان باد!	ای خواجه دل تو شادمان باد!
بر تو به خوشی چو بوستان باد!	این راه سفر که پیش داری
با تو همه ساله هم‌عنان باد!	شادی و سلامتی و رادی
بر جان و تن تو پاسبان باد!	۱۱۴۹۵ اقبال و جلال و دولت و عز
جَبَّار تو را نگاهبان باد!	هر جا که روی و تابایی
با تو به حساب هم‌رهان باد!	شادی و سعادت و سلامت
چونان که تو خواهی آن‌چنان باد!	زین شغل و عمل که اندر اویی
فرمان تو بر همه روان باد!	اعدای تو باد زیر امرت!
ادبار نصیب دشمنان باد!	۱۱۵۰۰ اقبال نصیب دوستانت
بخت تو چو عمر تو جوان باد!	شغل تو چو رای تو قوی شد
عمر تو چو عمر عادیان باد!	هر چند ز دین تازیانی،

۲۷

صدر دیوان به تو مزین باد!	ای مظفّر، تو درخور صدری
بسته با دامن تو دامن باد!	نیک بختی و نیک روزی را
به تو فرزند چشم روشن باد!	۱۱۵۰۵ پدرت را، که خواجه بوسعد است،
محترم‌جانِب و ممکّن باد!	برمخدوم خویشان همه سال
پاش چون پای من در آهن باد!	وان کسی را که جز چنین خواهد

۲۸

بر تن و دولت جوان تو باد	ای خداوند، رحمت ایزد
چرخ گردنده در ضمان تو باد!	به همه کام‌ها و نهمت‌ها
در بیان تو و بنان تو باد!	۱۱۵۱۰ همه ساله، همه مصالح ملک
به همه وقت‌ها، نشان تو باد!	بر همه نامه‌های جود و کرم،
سایه عدل جاودان تو باد!	بر سر دولت هنرمندان،

به هر اندیشه‌ای، صلاح و صواب
 ملجأ سروران سرای تو شد
 ۱۱۵۱۵ هرکه او را زمانه بیم کند
 آفتابی و تا جهان باشد،
 فتح و نصرت، به هرچه رای کنی،
 به همه دولتی که روی نهی،
 ناتوانی نصیب دشمن توست
 ۱۱۵۲۰ جان ما بندگان، که داد به ما
 در یقین تو و گمان تو باد!
 مسند سروری مکان تو باد!
 در پناه تو و امان تو باد!
 حضرت عالی آسمان تو باد!
 در رکاب تو و عنان تو باد!
 مرکب بخت زیران تو باد!
 تندرستی همه از آن تو باد!
 دولت تو، فدای جان تو باد!

۲۹

ای شاه، سال و ماه تو بر تو خجسته باد!
 دولت میان به خدمت بخت تو بسته باد!
 مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام
 هم‌زانوی تو با تو سعادت نشسته باد!
 هر شاه کو به فرمان با تو درست نیست
 مغزش به زخم گرز تو در هم شکسته باد!
 وان دل که برخلاف تو اندیشه‌یی کند
 در تن به زخم ناوک دلدوز خسته باد!
 ۱۱۵۲۵ پیوسته باد جان تو با هرچه خرمی ست
 وان کو چنین نخواهد جانش گسسته باد!

۳۰

چون به بنفشه‌ستان، کز شب دیجور زاد
 تازه سمن‌ها شکفت از نفس بامداد
 گویی هر زرّ و سیم داشت که در مغز و دل
 خاک به رخ برفشانند سنگ به دل درنهاد

۳۱

اشعئی را اجل به دوزخ برد زندگانی مردمان مژه داد!
پسرش را خدای مزد دهداد بیش از آن کان پلید را بزه داد!

۳۲

۱۱۵۳۰ خواجه عمید، صاحب دیوان مولتان،
فرزانه‌ای است کافی و آزاده‌ای است راد
در عالم عطیّت، معطی چنو نبود
وز مادر کفایت، کافی چنو نژاد
چون ابر بر بساط سخا رادکف نشست
چون کوه در مصاف هنر پردل ایستاد
راهی که او سپرد به همّت نکو سپرد
رسمی که او نهاد به حشمت قوی نهاد
هرگز به هیچ مکرمت از خود نکرد عجب
روزی به هیچ مرتبت از ره نیوفتاد
۱۱۵۳۵ نی، چون تُنک‌دلان، به فزایش فزود فخر
نی، چون سبک‌سران، به ستایش گرفت باد
تا شد گشاده ما را یک در به صحبتش،
بر ما ز شادمانی صد در فزون گشاد
چونان که از فراقش بودیم بس غمی،
والله که از وصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد! که شادیم ازو همه
زو خرّمیم سخت - که در خرّمی زیاد!
هست او چنان که باید، چون او ز خلق نیست
باد او چنان که خواهد و بدخواه او مباد

۳۳

۱۱۵۴۰ تا جهان باشد ملک مسعود باد! کین جهان گشت از ملک مسعود شاد
 در زمانه دیده رادی ندید هیچ شاهی چون ملک مسعود راد
 نی به همت چون ملک مسعود چرخ نی به سطوت چون ملک مسعود باد
 چون شراب عدل نوشد مملکت، گیرد از نام ملک مسعود یاد
 رادی از کف ملک مسعود رُست نصرت از تیغ ملک مسعود زاد
 ۱۱۵۴۵ آز محرومان ملک مسعود برد داد مظلومان ملک مسعود داد
 این جهان شاد از ملک مسعود شد تا جهان باشد ملک مسعود باد!

۳۴

چنان گرفتم کین روزگارِ ناپدرام
 اگر حزینم کرده ست، کرد خواهد شاد*
 جوانی ام را کامروز خاک شد در بند،
 مرا نگویی فردا عوض که خواهد داد؟*

۳۵

ای روی نکو! سلامت باد! من در غم تو، تو با دلی شاد
 ۱۱۵۵۰ رفتی و شدی، مرا نبردی ایزد به سلامت بیاراد!

۳۶

خدای کس را در عشق مبتلا مکناد!
 وگر کند، بت او را ازو جدا مکناد!*

من از خدای همین عشق خواستم به دعا
 اجابت آمد و هرگز کس این دعا مکناد!*